

حاشیه‌های بر ماجرای اسیدپاشی اصفهان

زخم‌هایی بر چهره شهر

| مریم علاء‌امجدی* | شاعر و مترجم



*حاشیه‌های چهره شهر در اصفهان

را قلقلک می‌دهد، بی آن که خمی به ابرو بیاورد یا به مرد نگاه کند، می‌گوید: «خلی خب، هر کاری

دنبالت. گاهی ساکت، گاهی با سوت. وقتی دو نفرند، آن که پشت نشسته دست‌هایش را دراز می‌کند به سمت تنت تا مگر چیزی نصیب قلاب‌گذاری انگشتانش شود. بعضی‌ها هم به حرف و سخنی گذرا بسنده می‌کنند. این‌جا خیابان است دیگر. همه چیز گذرا است. در گذر است. دست‌ها، پاها و زبان مردانی که می‌گذرند یا فکری می‌کنند که در گذرند. هر بار کمی از من در خیابان جا می‌ماند. هر بار. هر بار تنم روبروی، چادر بر سر در خیابان جا می‌ماند و من و هر چه از من مانده به خانه، به آینه‌ها می‌رویم. آینه‌ها تنها کسانی هستند که وقتی این قصه‌ها را می‌شنوند نمی‌پرسند در خیابان یا شال بودی یا کلاه یا چادر؟ سفید بودی یا سیاه؟ آینه‌ها در را شکستن را خوب می‌دانند و از همین رو است که مرز آن نمی‌شکنند. موتور و صدایش عبور

نامهربان و چشم‌ها حق به جانب خیابان مرا قورت ندهند، سر به فلک کشیده. حتی اگر مشغله کاری‌شان اجازه بدهد، برای من که همیشه به استقلال فکری و مالی خودم پاینده‌ام سخت است که مدام از اعضای خانواده‌ام بخواهم که مرا



با تنها خودرویی که داریم و بین همه ما ۵ نفر دست به دست می‌شود هر روز به مقصد برسانند. مدتی است که دیگر دلم نمی‌خواهد از خانه بیرون بروم و خودم را و دلم را به خیابان بدهم. همیشه اینطور نبودم. می‌دانم. شاید مقطعی تند تنم بحس. شاید گذرا است. گذری است. مثل همین خیابانی که از آن می‌گذرم. مگر خیابان محل گذر نیست؟ باید عبور کنم. از این خیابان و از این مرحله. روی تن تنها و تاریک خیابان تند تند به سمت خانه راه می‌روم. صدای ناگهان موتور از پشت‌سر. صدای قلب من در کاسه سرم. صدای موتور از پشت‌سر. صدای نفس‌های من. به سرعت خودم را می‌چسبانم به دیوار اولین خانه‌ای که بر رهم قرار دارد و می‌ایستم تا موتور و صدایش عبور کنند. این بار اولم که نیست. صدای انواع‌اش را دیگر از برم. این موتورها و صداها از قصه‌های من،

بعضی از درها را تنها به زبان مادری می‌شود، نوشت. من اما از خانه پدروی دوم و به نامیدی و وحشتی که هر لحظه درونم رو به افزایش است نزدیک‌تر. اینجا نشستام خیره به صفحه اخبار ایران و به زبان مادری‌ام آه می‌کنم و می‌گریم. خبر اسیدپاشی بر چهره دختران سرزمین من به اینجا هم رسیده. بغض در گلویم که نه، به ذرات هوا نیز رسیده و از چشم‌هایم، تقویم خاطرات خیابان‌های شهر تهران جاری است.

اینجا تهران است، اصلاً چه فرقی می‌کند؟ این‌جا اصفهان است. سال ۱۳۸۳. یک صبح بهاری زیبا و دلپذیر را تصور کنید. هر چه دلنجان می‌خواهد به عادت گل و بلبل به خیابان اضافه کنید. بعد دختر جوانی را ببینید که حالا موهایش کمی از مقنعه طوسی‌رنگش بیرون زده یا زنده، مانند آینه مناسب دانشگاه یا اصلاً کمی تنگ‌تر، هدفون در گوش و لبخند بر لب از خیابان خلوت، در حال عبور است تا به کلاس صبح برسد. حالا در این قسمت صدای یک موتورسیکلت را در پس‌زمینه آهنگی که در گوش‌های دختر است اضافه کنید: لبخند دختر کم کم محو می‌شود، صدای موسیقی دور و صدای موتور نزدیک و نزدیک‌تر. مرد موتورسوار جلوی دختر توقف می‌کند. دختر از گوشه چشم اشاره دست‌هایش را می‌بندد، مرد لبخند می‌زند. دست‌هایش شکل پرسش دارند. دختر هدفون را از گوشش بر می‌دارد. نمی‌داند چرا. چیزی تهنه لبش به نجوا می‌گوید برو، نمان! صدایی دیگر از پشت دیوار عقل می‌گوید بد به دلت راه نده. هوا دلپذیر. بهار. سرزمین گل و بلبل. مرد از دختر آدرس می‌پرسد. دختر با دست‌هایش جهت‌ها را نشانه می‌رود و سرگرم توضیح دادن به موتورسوار است و دست‌های مرد را که با لبخند روی موتور نشسته نمی‌بیند. دختر در گریز توضیح دادن چپ و راست است و نمی‌بیند که دست‌های مرد به پایین و پایین‌تر بلغزیده‌اند... چند لحظه بعد... زمان که هیچ گاه برای هیچ چیز نمی‌ایستد. مگر بهار نیست، پس چرا دختر آنجا در پیاده‌رو خشکش زده... حالا دختر را تصور کنید که به سرعت رویش را از مرد بر می‌گرداند و گیج و مهیبت تمام خیابان را می‌دود. حالا هدفون را تصور کنید که دیگر در گوش‌های دختر نیست. بعد اگر دلنجان خواست روز دلپذیر از دست رفته دختر را، گریه‌های شانه‌ها دختر را تصور کنید. اگر هم وقت و انرژی بیشتری داشتید، دختر را بنشینید جلوی آبنه‌ای و تصویر در هم شکسته خودش از خودش را تصور کنید.

اینجا تهران است. نه، اصفهان است. اصلاً چه فرقی می‌کند؟ وقتی زمان رنگ تغییر را می‌بیند، مگر مکان اهمیتی دارد؟ سال ۱۳۸۴. همان دختر را تصور کنید. این بار شالی آبی‌رنگ به روی سرش انداخته. نه، اصلاً یک چادر سیاه برایش بر سر کرده. کنار پنجره در تاکسی نشسته و مستقیم بی آن که دنبال آفتی بگردد به رویه‌رو نگاه می‌کند. راننده مسافر سوار می‌کند و مردی که پیراهن چهارخانه بر تن دارد سوار می‌شود. نه، صبر کنید. یک پیراهن صورتی رنگ راه‌راه. آه، یاد رفت. این جزئیات که در مورد شخصیت مرد داستان ما اهمیتی ندارند و قصه را از مسیر اصلی آن منحرف نمی‌کند. چه شد؟ چه کسی بود گفتی آنحرفا؟ دختر که به رویه‌رو خیره شده. راننده که به جلو نگاه می‌کند. مرد اما به صورت دختر زل زده. دختر سنگینی نگاه مرد را حس می‌کند و فکر می‌کند با فشار دادن دندان‌هایش به پس می‌تواند سنگینی آن سایه همیشه مستدام را پس بزند. این بار اولی نیست که چنین اتفاقی می‌افتد. عادت نکرده. نه، به هیچ چیز این ماجرا عادت نکرده. اما یاد گرفته که مستقیم به رویه‌رو نگاه کند و زیاد در بند چپ و راست نباشد. فکر دختر دیگر ناهاری که قرار بود با دوستش بخورد، نیست. همه هوش و حواس دختر این است که مبادا با پیاده شدن پیش از رسیدن به مقصد یا با نگاه کردن به مرد، لذت پیروزی و غلبه را به او ببخشند. یاد روزهایی می‌افتد که برای مشخص کردن مرز نشستند در تاکسی مجبور شده کیش را سیر بدنش کنند. اما باز هم از زیر همان کیف دست‌های طلبکار مردانه راهی برای ابراز وجود، راهی برای گفتن «به من نگاه کن!» پیدا کرده بودند. حالا خود ۱۹ ساله‌اش را می‌بیند در یک بعد از ظهر داغ تابستان و دو مرد قدبلند و جوانی که کنار او در صندلی عقب تاکسی نشسته‌اند و تا جایی که می‌توانند صدای وی صدای صندلی‌ها کرده‌اند! صدای خنده مردها را می‌شنود. صدای کوچک و دلزده خودش را که هر خودش را جمع و جمع‌تر می‌کند و بیخشی بیخشید بیخشید گویان خودش را تا آنجایی که می‌تواند پس می‌کند و می‌چسباند به در خودرو. صدای مردها را می‌شنود که با خنده بیخشی گفتن‌های او را به سخره می‌گیرند. صدای او که می‌شود بدنش را که کشان کشان و آرام آرام به او نزدیک می‌شود. با صدایی که نه بلند است نه آرام، نه به گوش راننده می‌رسد و نه مسافری که روی صندلی جلو نشسته

مال من، خنده‌های من و حس شوخ‌طبعی من می‌شوند؟

اینجا تهران است. نه، صبر کنید. این‌جا اصفهان است. مگر فرقی می‌کند شهر با شهر، مرز با مرز؟ کیف‌های سیر شده در تاکسی، روسری آبی، شال و کلاه زمستانی، چادر سیاه اپریشمی گاهی دلم می‌خواهد ملاقات‌های سفید به روی تمام خاطرات سردی که از این شهر دارم بکشم و بگویم ای شهر بخواب! ما هم خوابیم! ما همه خوابیم! سال ۱۳۹۳. صفحه‌های بی‌شماری از اخبار ایران را باز هم در خیرها است. دنیا همیشه منتظر است و زنان سرزمین من نیز؟ هیچ کدام از پایگاه‌های هواشناسی ما برای این باران‌های اسیدی که دوباره آمدند آماده نکرده بود. پیکر زنان سرزمین من بارش و سیلاب‌های بی‌شماری را سیر شده است. زنانی که نه به چپ و نه به راست نگاه کرده‌اند. زنانی که نگاهشان مستقیم و رویه‌رو است اما صدای موتور، صدای باران، صدای سایب دست‌ها و پاهای آن که پشت‌سر می‌آیند همواره حق به جانب، نگاهشان را به سمتی دیگر خوانده به زبان مادری‌ام آه می‌کنم و می‌گریم. در میان و طلبیده‌اند. دور از خانه پدری و سرزمین مادری، در خانه‌های اجتماعی می‌رسیم به ممتی کوتاه اما ملتهب از زنی که تازه نفس نفس زنان از خیابان به خانه رسیده. زن از خیابان می‌گوید. از دو موتورسوار که ناگهان در غروب تهران از کنار او گذشته‌اند، اما پیش از عبور از یک بطری مایعی به صورتش ریخته‌اند. زمان که نمی‌ایستد. قلب زن اما لحظه‌ای ایستاده و صدای شره ریختن چیزی بر زمین، صدای زمین افتادن بطری او و دنیايش را تکان داده. موتورسوارها خنده کنان گذشته‌اند. خیابان است دیگر. خیابان محل گذر است. زن دست‌های لرزان‌ش را به صورتش کشیده و بی برده که مایع درون آن بطری آب معدنی است. پسران خوب. بعد زن و پاهایش مهیبت به خانه برگشته‌اند. پسران خوب. شاید انتظار داشتند که زن هم با آنها بخندد. شاید انتظار داشتند که زن برای استفاده از آب و نه اسید از آنها تشکر کند. پس این شهر کی شهر او، کی شهر من، کی شهر ما می‌شود؟ آیا کسی که به هراس و دلهره ما می‌خندد، همان نیمه ما است؟

چشم از صفحه مانیتور بر می‌دارم. از پنجره اتاق کوچک می‌بیرون نگاه می‌کنم. به زمستان سخت این جزیره و خاطرات سرد شهر من که زستان‌هایم می‌باشند. هنوزم هرگز غریب‌انگیزه است. طی این ۲۳ سال اخیر تنها به خاطر اعتراض به خنده‌ها و جوک‌های زن ستیز و قوم ستیزان از دست دادم فکر می‌کنم. شوخی‌هایی که ظاهرار روزی روزگاری تنها در سطح زبانی اتفاق می‌افتادند و باعث خنده برخی می‌شدند، حالا در واقعیت چه تلخ چه واقعی اتفاق می‌افتند، هر چند صدای خنده عده‌ای هنوز یا بر جا است، به سخره گرفتن ظلم و خشونت، تبدیل کردن آن به لطیفه و داستاتک می‌شود. می‌خواهم فراتر از اینها بروم، سر بر پنج و خم‌ترین جاده‌های اصول روانشناسی بایستم و بپرسم، نه فریاد بزنم که این بارش‌های اسید بر پیگردن زان نشان و نماد کدام کهنگی است؟ مگر صدای این موتورها، خنده‌ها و خشونت‌ها صدای جدیدی است؟ آیا زنان سرزمین من در این عصر باید منشور و دستورالعمل «در صورت اسید پاشی...» را به همراه شعر حافظ و سعدی از بر کنند؟ چه فرقی می‌کند شهر با شهر، زمان با زمان؟ من در مسیر خانه به مدرسه، به دانشگاه، به محل کار، خیابان به خیابان کوچی به کوچی زن بودن را آموختم. من در تاکسی‌هایی که اغلب صندلی‌های عقب یا جلویشان به اندازه یک دختر جوان که نه حتی به اندازه یک انسان برایم جا نداشتند تا با خیال راحت بنشینم، ایستادم و زن شده‌ام. آقایان، راه درمان این شهر بیمار را از ما زنان پسرید. اگر چه به اجبار بیشتر رویه‌رو را نگاه کرده‌ایم، اما نبض شهر را هم گرفته‌ایم. هر روز و هر شب با جا گذاشتن بخشی از وجودمان در خیابان‌هایش اندکی از بی‌مهری‌هایش را هر چند برای زمان اندکی برای رهگذر و رهگذران بعدی تعدیل کرده‌ایم. وقت آن رسیده که خیابان‌های این شهر خنده‌ها و پیکره‌های ما را به ما باز پس دهد. وقت آن رسیده که شهر، تنها شهر من و تو که نه بلکه شهر ما و شما باشید. وقت آن رسیده که ما هم بتوانیم با خیال راحت به چپ و راست نگاه کنیم و خط مستقیم تنها راه ممکن به امنیت داشته‌ایمان نباشد. وقت آن رسیده که شهر خانه ما باشد. آقایان، از ما بپرسید. هیچ کس مثل یک زن نبض شهر بیمار شما را نمی‌داند.

در نقطه مقابل، در این گفتمان، به بی‌تفاوتی اکثر غربیان نسبت به سرنوشت دیگران اشاره شده و بروز آن را محصول رشد افراطی فردگرایی در غرب دانسته‌اند. معمولاً هم برای تثبیت این دعوی، به آن دست از حوادثی در غرب ارجاع می‌شود که در آنها مردم اعتنایی به فرد نمانند کمک نمی‌کنند.

البته این جنبه از فرهنگ عمومی غرب از چشم خود غربیان نیز دور نمانده است. برای مثال مایکل کوک اسلام‌شناس انگلیسی‌تبار و استاد دانشگاه پرینستون آمریکا، در مقدمه کتاب خود در مورد امر به معروف و نهی از منکر در اسلام، انگیزه تالیف این کتاب را حادثه‌های می‌داند که در شامگاه پنجشنبه ۲۳ سپتامبر ۱۹۸۸ در

یکی از ایستگاه‌های قطار شهری شیکاگو رخ داد. در این حادثه که در یکی از ساعات پرفرت و آمد و به وقوع پیوست، زنی در حضور دیگر مسافران مورد تجاوز قرار می‌گیرد ولی فریادهای استمدادطلبانه‌اش از سوی مردم بی‌پاسخ می‌ماند. کوک پس از این حادثه در مورد وظایف مردم نسبت به دیگران تاملاتی کرده و به این نتیجه می‌رسد که

در فرهنگ غرب، چنین وظایفی به صورت مشخص وجود ندارد. وی سپس در جریان مطالعات اسلامی خود درمی‌یابد که در اسلام آموزه‌های ویژه‌ای در خصوص مطرح است که نتیجه پژوهش‌هایش در این زمینه منجر به نگارش کتاب مزبور می‌شود. سسی ریالت میلیز (۱۹۶۲-۱۹۱۶ م)

جامعه‌شناس آمریکایی نیز بارها از بی‌تفاوتی (Apathy) و بی‌عملی مردم آمریکا، خصوصاً در عرصه سیاسی، انتقاد کرده و با لحنی گزنده آنها را تماشاگرانی ابله می‌خواند که حس انسانی خود را از دست داده‌اند. این نوشتار درصدد نفی یا اثبات هیچ یک از این دو مدعا می‌ربوط به دو فرهنگ غرب و ایران نیست، بلکه به دنبال طرح این نکته است که حساسیت‌ورزی نسبت به دیگران، اگر هم جامعه ما بوده، اکنون به علل مختلف در حال دگرگونی است. برای اثبات این دعوی، کافی است در برخی از حوادث رخ‌داده در جامعه، خصوصاً در تهران سال‌های اخیر، تامل کرد تا دریافت که امروزه نه تنها مظاهر انسان دوستی کمتر در رفتار مردم مشاهده می‌شود، بلکه نوعی عدم حساسیت (Insensitivity) و بی‌عاطفگی (Insensibility) نسبت به وضع دیگران نیز به چشم می‌خورد، که گسترش آن می‌تواند هشداردهنده باشد.

نگاه به چند مورد از حوادث سال‌های اخیر تهران، برای تأیید این دعوی نگران‌کننده کافی به نظر می‌رسد. حوادثی که در آنها کسی در وضعیت بحرانی (مثل مرگ، حشر، یا جراحت) قرار گرفته ولی دیگران، در کمال تعجب و نابوری، خونسردانه مشغول تماشا و بلکه تهیه عکس و فیلم از آن موقعیت بودند تا در شبکه‌های اجتماعی اینترنتی (واتساپ، فیس‌بوک، توئیتر و...) به اشتراک بگذارند.

قتل در میدان کاج (۴ آبان ۱۳۸۹) در یک درگیری بین دو نفر، یکی به ضرب چاقو دیگری را نقش‌بر زمین می‌کند. ضارب با حضور در صحنه و تهدید به خودکشی مانع کمک مردم به فرد مضراب می‌شود. در فیلم دلخراش منتشرشده از این حادثه در اینترنت انگلستان و دانشگاه برنوتو در برتغال،

هدف این نوشتار جلب توجه نسبت به تغییر تدریجی یکی از ویژگی‌های فرهنگ عمومی جامعه ما، یعنی حساسیت‌ورزی نسبت به دیگران است.

از دیرباز در گفتمان عمومی جامعه ما یکی از مزیت‌های فرهنگ ایرانی و اسلامی نسبت به فرهنگ مادی‌گرای غرب، توجه و حساسیت فرد نسبت به وضع دیگران (Care) معرفی شده است. بسیاری از آموزه‌های انسانی و الهی مثل این‌که اگر رنجشی به کسی برسد، همگان می‌بایند متأثر شوند، یا این‌که مسلمانی که در اندیشه امور دیگران نباشد دیانتش دچار کاستی است اشاره به همین جنبه دارند. فرهنگ شفاهی و کتبی ما نیز اکنون از داستان‌های جوانمردانی است که غم‌خوار و غم‌گسار دیگران بوده و در زندگی همواره «رنج خود و راحت یاران» طلبیده‌اند.

در نقطه مقابل، در این گفتمان، به بی‌تفاوتی اکثر غربیان نسبت به سرنوشت دیگران اشاره شده و بروز آن را محصول رشد افراطی فردگرایی در غرب دانسته‌اند. معمولاً هم برای تثبیت این دعوی، به آن دست از حوادثی در غرب ارجاع می‌شود که در آنها مردم اعتنایی به فرد نمانند کمک نمی‌کنند.

البته این جنبه از فرهنگ عمومی غرب از چشم خود غربیان نیز دور نمانده است. برای مثال مایکل کوک اسلام‌شناس انگلیسی‌تبار و استاد دانشگاه پرینستون آمریکا، در مقدمه کتاب خود در مورد امر به معروف و نهی از منکر در اسلام، انگیزه تالیف این کتاب را حادثه‌های می‌داند که در شامگاه پنجشنبه

۲۳ سپتامبر ۱۹۸۸ در یکی از ایستگاه‌های قطار شهری شیکاگو رخ داد. در این حادثه که در یکی از ساعات پرفرت و آمد و به وقوع پیوست، زنی در حضور دیگر مسافران مورد تجاوز قرار می‌گیرد ولی فریادهای استمدادطلبانه‌اش از سوی مردم بی‌پاسخ می‌ماند. کوک پس از این حادثه در مورد وظایف مردم نسبت به دیگران تاملاتی کرده و به این نتیجه می‌رسد که

در فرهنگ غرب، چنین وظایفی به صورت مشخص وجود ندارد. وی سپس در جریان مطالعات اسلامی خود درمی‌یابد که در اسلام آموزه‌های ویژه‌ای در خصوص مطرح است که نتیجه پژوهش‌هایش در این زمینه منجر به نگارش کتاب مزبور می‌شود. سسی ریالت میلیز (۱۹۶۲-۱۹۱۶ م)

جامعه‌شناس آمریکایی نیز بارها از بی‌تفاوتی (Apathy) و بی‌عملی مردم آمریکا، خصوصاً در عرصه سیاسی، انتقاد کرده و با لحنی گزنده آنها را تماشاگرانی ابله می‌خواند که حس انسانی خود را از دست داده‌اند. این نوشتار درصدد نفی یا اثبات هیچ یک از این دو مدعا می‌ربوط به دو فرهنگ غرب و ایران نیست، بلکه به دنبال طرح این نکته است که حساسیت‌ورزی نسبت به دیگران، اگر هم جامعه ما بوده، اکنون به علل مختلف در حال دگرگونی است. برای اثبات این دعوی، کافی است در برخی از حوادث رخ‌داده در جامعه، خصوصاً در تهران سال‌های اخیر، تامل کرد تا دریافت که امروزه نه تنها مظاهر انسان دوستی کمتر در رفتار مردم مشاهده می‌شود، بلکه نوعی عدم حساسیت (Insensitivity) و بی‌عاطفگی (Insensibility) نسبت به وضع دیگران نیز به چشم می‌خورد، که گسترش آن می‌تواند هشداردهنده باشد.

نگاه به چند مورد از حوادث سال‌های اخیر تهران، برای تأیید این دعوی نگران‌کننده کافی به نظر می‌رسد. حوادثی که در آنها کسی در وضعیت بحرانی (مثل مرگ، حشر، یا جراحت) قرار گرفته ولی دیگران، در کمال تعجب و نابوری، خونسردانه مشغول تماشا و بلکه تهیه عکس و فیلم از آن موقعیت بودند تا در شبکه‌های اجتماعی اینترنتی (واتساپ، فیس‌بوک، توئیتر و...) به اشتراک بگذارند.

قتل در میدان کاج (۴ آبان ۱۳۸۹) در یک درگیری بین دو نفر، یکی به ضرب چاقو دیگری را نقش‌بر زمین می‌کند. ضارب با حضور در صحنه و تهدید به خودکشی مانع کمک مردم به فرد مضراب می‌شود. در فیلم دلخراش منتشرشده از این حادثه در اینترنت

در نگی‌بر تغییر حساسیت‌های اجتماعی

بنی آدم اعضای یک (وایبر) اند

| محمود اسماعیل‌نیا* |

به خوبی مشخص است که فرد زخمی (که حدود ۲۵ دقیقه نقش بر زمین بوده تا جان می‌سپارد) از مردم تقاضای کمک می‌کند ولی کسی به یاری او نمی‌شتابد. بسیاری از افراد هم با خونسردی مشغول تماشا و تهیه عکس و فیلم از این صحنه با گوشی‌های تلفن همراه خود هستند.

آتش‌سوزی خیابان جمهوری (۲۹ دی ۱۳۹۲)

یک کارگاه تولید پوشاک واقع در یک ساختمان پنج‌طبقه دچار حریق می‌شود. تأخیر ورود نیروهای امدادی به صحنه و نقض وسایل نجات موجب می‌شود دو نفر از کارگران زن کارگاه که برای نجات جان خود را از دست بدهند. ششاد بودن، سقوط کنند و افراد زیادی تماشاگر این حادثه بوده و با استفاده از گوشی‌های تلفن همراه خود از صحنه سقوط این کارگران عکس و فیلم تهیه کرده و در اینترنت پخش می‌کنند.

تلاش برای خودکشی در میدان هفتم تیر (۱۷ تیر ۱۳۹۳)

جوانی با اعلام این‌که قصد خودکشی دارد از دکل مخابراتی میدان هفتم تیر بالا می‌رود. اقدام او موجب برهم خوردن نظم ترافیکی میدان شده و مردم زیادی در محل حاضر شده و شروع به تهیه عکس و فیلم از او با گوشی‌های تلفن همراه خود می‌کنند. سرانجام مأموران امدادی سراسر رسیده و او را از این اقدام منصرف می‌کنند. ولی مردم همچنان مشغول تهیه عکس و فیلم از این صحنه هستند.

تلاش برای خودکشی در خیابان اول نیروی هوایی (۲۱ اردیبهشت ۱۳۹۳)

جوانی با اعلام این‌که قصد خودکشی دارد در چارچوب پنجره‌ای در طبقه پنجم ساختمانی قرار می‌گیرد و تهدید می‌کند که اگر کسی نزدیک شود خود را به پایین پرت می‌کند. تا زمان رسیدن نیروهای امدادی و منصرف کردن او، مردم زیادی در محل جمع شده و مشغول تماشا و تهیه عکس و فیلم همراه خود می‌شوند. جالب آن‌که برخی از تماشاگران این صحنه سخنانی خطاب به جوان مزبور در زبانی می‌آورند که حکایت از آن دارد که تماشاگر این صحنه برایشان نوعی تفریح و سرگرمی است. مثل اینکه: «هر چه زودتر خودت را به پایین پرت کن»، «خسته شدیم، زود باش دیگری» و «یک چایی برایش بیاورید تا گلوئی تازه کرده و بعد خودکشی کنید».

مشاهده واکنش‌های نوپدید از این دست در سطح جامعه و در مورد موقعیت‌هایی چنین هولناک، نشان از چه دارد؟ آیا به راستی مردم ما، با دست‌کم بخشی از آنها، نسبت به سرنوشت دیگران بی‌تفاوت شده‌اند؟ و اگر چنین است چه علل و عواملی در پیروزی این وضع دخالت داشته است؟ به راستی در زیر پوست جامعه چه می‌گذرد و فرهنگ ما رو به کدام سو دارد که بی‌تفاوتی نسبت به وضع دیگران چنین نمایان و عادی جلوه می‌کند، در نرجش خاطر، که اسباب تفریح و سرگرمی (Fun) می‌شود؟ آیا چنین واکنش‌هایی را می‌توان خیزاب‌هایی سطحی و گذرا و کم‌تأثیر در بنیان‌های مستحکم فرهنگ جامعه تلقی کرد، یا می‌باید آنها را پیش‌درآمد جریان‌هایی شکافنده (Rip Currents) و بنیان‌افکن دانست که ساحل امنی برای ساکنان فرهنگ باقی نخواهند گذاشت؟ پژوهش برای یافتن پاسخ این پرسش‌ها شایسته همه گونه اهتمام به نظر می‌رسد.

روزگاری در آسمان فرهنگ این سرزمین، کلام عارفانی مثل ابوالحسن خرقانی، همچون سنا، راهنمای قبطی می‌درخشید و ما را به همدلی با دردمندان فرامی‌خواند، که «اگر از ترکستان تا به شام کسی را خاری در انگشت شود، آن از آن من است، و همچنین از ترک تا شام کسی را قدم در سنگ آید، زبان آن مراست، و اگر اندوهی در دلی است، آن دل از آن من است»، ولی امروزه گویی که برای تماشاگر و نشاط‌افزا هم هست.

«دانشجوی دکترای جامعه‌شناسی فرهنگی، پژوهشکده مطالعات فرهنگی و اجتماعی